

هنگامی که بیدار شدم ، فهمیدم چرا رئیس موقع تقاضای دو روز مرخصی ناراضی به نظر می رسید : زیرا امروز شنبه بود درستش را بخواهم بگویم این را فراموش کرده بود . ولی هنگام بیدار شدن ، این مطلب به فکرم رسید . خیلی طبیعی بود که اربابم فکر کرده است من با روز یکشنبه ام چهار روز تعطیل خواهم داشت . و این برای او نمی توانسته است خوش آیند باشد . اما از طرفی اگر آنها مادرم را بجای امروز دیروز بخاک سپردند تقصیر از من نبود و از طرف دیگر به هر صورت من شنبه و یکشنبه ام را زیاد در اختیار داشتم . مسلماً این مرا از آن باز نمی داشت که در هماندم نا رضایتی اربابم را درک کنم . به زحمت از بستر برخاستم . زیرا روز یکشنبه بسیار خسته شده بودم . وقتی که ریشم را می تراشیدم ، از خود پرسیدم که چه می خواهم بکنم و تصمیم گرفتم به شنا بروم . برای رفتن به حمام های بندر؛ تراموای گرفتم . آنجا ، در حوضهای شنا آب تنی کردم ، آدمهای جوان بسیار بودند . در آب « ماری کاردونا» دوست قدیم اداری ام را که همان وقتها خاطر خواهش بودم یافتیم . گمان می کنم، او نیز همچین بود. اما او اندکی بعد رفته بود و ما فرصت نیافته بودیم . کمکش کردم که روی کمر بند لاستیکی بنشیند . و در این حرکت ، پستانهایش را دست مالیدم . هنگامیکه او طاقباز روی کمر بند دراز کشیده بود من هنوز در آب بودم . او بطرف من برگشت . موهایش روی چشمش ریخته بود و میخندید . از کمر بند بالا رفتم و کنارش خزیدم . هوای خوبی بود و ، مثل اینکه شوخی میکردم ، گذاشتم که سرم به عقب بیفتد و آن وقت آنرا روی شکم او قرار دادم . او چیزی نگفت و من به همین حال ماندم . همه آسمان را توی چشمهایم داشتم . و آسمان آبی بود و طلایی بود . زیر سرم حس میکردم که شکم « ماری » به آهستگی می زند . مدت زمانی ، نیمه بیدار ، روی لاستیک ماندم . هنگامی که آفتاب سخت زنده شد ، او در آب پرید و من هم دنبالش کردم . او را گرفتم ، دستم را دور اندامش حلقه کردم و با هم شنا کردیم . او همینطور می خندید : کنار استخر هنگامی که خود را خشک کردیم ، به من گفت : « من قهوه ای تر از شما هستم . » از او خواهش کردم شب با هم به سینما برویم . او باز هم خندید و گفت خیلی دلش می خواهد فیلمی از « فرناندل » ببیند . وقتی لباسهایمان را پوشیدیم ، قیافه بسیار متعجبی به خود گرفت از اینکه دید کراوات سیاه بسته ام . و از من پرسید آیا عزادار هستم ؟ به او گفتم که مادرم مرده است . چون می خواست بداند کی ، جواب دادم : « دیروز» او کمی یکه خورد . ولی هیچ به روی خودش نیاورد . می خواستم به او بگویم که این تقصیر من نبوده است . اما جلوی خودم را گرفتم . چون فکر کردم که همین مطلب را به رئیس گفته بودم . این تذکر بی معنی بود . هر چه باشد آدم همیشه کمی خطاکار است .

شب ، ماری همه چیز را فراموش کرده بود . فیلم گاهگاه خنده دار می شد ، اما از این گذشته راستی احمقانه بود . پایش چسبیده به پای من بود . پستانهایش را نوازش میدادم . نزدیک آخر سانس ، او را بوسیدم . اما بد ، هنگامی که خارج شدیم ، او به خانه ام آمد .

وقتی که بیدار شدم ، ماری رفته بود . به من گفته بود که باید پیش عمه اش برود . به خاطر رسیدن که امروز یکشنبه است و این کسرم کرد . یکشنبه را دوست ندارم . آنگاه ، غلتی توی رختخوابم زدم . در بالاش بوی نمکی را که زلفهای « ماری » باقی گذاشته بود جستجو کردم و تا ساعت ده خوابیدم . بعد همانطور که دراز کشیده بودم ، تا ظهر سیگار کشیدم . ناهار را نمیخواستم بنا به عادت پیش « سلس » بخورم زیرا محققاً سؤال پیچم می کردند و